

کیفش را روی نیمکت گذاشت و نشست. مدتی بود که نسیم خوش اردیبهشت دلش را جایی دیگر برده بود. اردیبهشت، ماه شمعدانی‌ها بود و عاشقی‌های بی‌ملاحظه و به گمانم این ماه داشت کار خودش را می‌کرد. دوباره فکر و ذهنش رفته بود به دانشگاه و گوشه کلاس و... این وسواس به جانش افتاده بود که:

«چه جوری بهش بگم؟ نمیگه خونت کو؟ درآمدت کو؟... خب میگم فقط یک سال از درسم مونده. استخدامی رشته‌مونم که خوبه! کار رو هم که تلاش می‌کنیم و خدا می‌رسونه... از من حرکت و از خدا برکت... مگه خودش نگفته هرکس از ترس فقر ازدواج نکنه به فضل من بدگمون شده؟ خودش روزی رسونه...».

قالیچه ابریشمی‌ذهنش به نیمه رسیده بود که اول صدای ترمز اتوبوس و بعد صدای خنده و صحبت‌های بچه‌های داخل سرویس همه رشته‌های افکارش را پنبه کرد. یک دل نگران و یک دل امیدوار سوار شد....

توی دانشگاه، پله‌ها را، دو تایکی بالارفت و با خودش فکر کرد: عاشقیه دیگه!

دانشجویها اطراف تابلوی اعلانات جمع شده بودند. یکی عکس می‌گرفت و یکی یادداشت می‌کرد. نوشته‌ها جلوی چشمش انگار به رقص درآمده بودند: جشن ازدواج آسان دانشجویی... مهلت ثبت نام... تمام قندهای نخورده دنیا توی دلش آب شدند و از خزه‌های آبشار علی‌آباد دلش، هُری به پایین سرایز شدند. پنجره راهرو باز بود و باز قصه هوای اردیبهشت و قند توی دلش و... شروع شده بود. تمام چرک نویس‌های دلش را توی چند جمله پاک نویس کرد و نوک زبانش جا داد و با دلی قرص، در کلاس را باز کرد.... با خودش زمزمه می‌کرد.

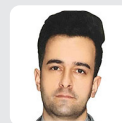
«بیا امیر آقا... آقا... دیگه بهونت چیه؟ ازدواج آسون و بقیشم همین‌طوری فرجه دیگه. ان الله لایخلف المیعاد... حالا برو که بقول حضرت حافظ: راهیست راه عشق که هیچش چاره نیست آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست هرگه که دل به عشق دهی خوش بود درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست



ازدواج آسان

سجاد آخرتی

بهورز خانه بهداشت کلاته بزرگ
دانشکده علوم پزشکی تربیت جام



اردیبهشت بود. از آن روزها که عطر دل انگیز گل‌هایش سخت به روح و جان می‌نشست و خنکای خاک مرطوبش آدم را کیفور می‌کرد.

با اینکه نیم ساعتی مانده بود اما انگار عقربه‌های ساعت خوابگاه، عجله داشتند خودشان را به ۸ برسانند. امیر خودش را برای آخرین بار درآینه ورنانداز کرد. بعد، کیف‌به‌دست، دل به خیابان زد و خودش را رساند به پارک و همان نیمکتی که خیلی وقت‌ها همدم کتابخوانی‌هایش بود. چنارهای سرسبز دستانشان را با شوق تکان می‌دادند و بیدهای مجنون انگار زلف‌ها را به دست باد سپرده بودند. نسیم خنکی می‌وزید و به قول «بزرگ علوی» بوی یاس‌های سفید و رزه‌های سرخ و بنفشی را که خودشان را روی دیوارها پهن کرده بودند، توی خیابان، مشت مشت با ناز و نوازش نثار تن و روح جنبندگان می‌کرد.

هنوز ده دقیقه‌ای تا رسیدن سرویس دانشگاه مانده بود،